

طراحی و پنبه‌دانه

گاه‌مالمیر



جوشیده تصفیه شده پر کردم. پوشک و لباس گرم و وسایل دیگر هم که داخل ساکش بود. خیلی آرام بغلش کردم. طفلکی یک کوچولو خروپف می کرد. داشت خنده ام می گرفت که خودم را کنترل کردم. ترسیدم بیدار شود. آن وقت دیگر خوابانندش مکافات بود. ساکش را هم برداشتم و از خانه زدم بیرون.

رفتم به سمت توقفگاه (پارکینگ) و سوار ماشین شدم. ماشینم تاراست، ولی اسمش را گذاشته ام «رایید». چون حس می کنم وقتی در خیابون ها رانندگی می کنم، یک خط دقیق و پرنرنگ و خوشگل از خودم به جا می گذارم! در عقب را باز کردم و محمدآیین را گذاشتم روی صندلی خودش و کمر بندش را بستم. کلید در توقفگاه (پارکینگ) را زدم و گازش را گرفتم به سمت شرکت. نیم ساعته خودم را رساندم. ماشین را

او بیدار می شوم. ولی دیشب محمدآیین تا ساعت چهار صبح بیدار بود و نگذاشت من بخوابم. خیلی بی قراری می کرد. هر چقدر هم لالایی برایش می خواندم و بغلش می کردم و راه می بردمش، خوابش نمی برد. بچه داری همین است دیگر، بار اولم که نیست. زیاد پیش می آید خوابش به هم بریزد.

خب، باید زودتر صبحانه می خوردم و راه می افتادم. من عادت دارم صبحانه را مفصل بخورم. جدای از اینکه صبحانه برای سلامتی مفید است، دُر گرانهایی مثل من! باید حسابی به خودش برسد. نوش جان کردم و لباس هایم را پوشیدم.

محمدآیین هنوز خواب بود. شب هایی که بد خواب می شود، روزش معمولاً تا نزدیک های ظهر خواب است. قمقمه مخصوصش را با آب

با صدای زنگ یاسمن از خواب بیدار شدم. جواب دادم و با صدای خش دار خمیازه آلودی گفتم جانم یاسمن جان؟ گفت: «تنبیل خانم پاشو دیگه! شرکت منتظر شماسه! با کلاس خاصی گفتم باشه بابا، حالا چه عجله ایه؟! بالاخره بایدم منتظر من باشن. کار خوب انتظار کشیدن هم داره! گفت: «بله بله، صحیح است. درست می فرمایید سرکار علیّه! حالا اگر افتخار می دید، تشریف بیارید.» گفتم، باشه. آماده شم تا ببینم چی می شه!

ساعت ۸ صبح بود. تختم را مرتب کردم. با خمیردندون ضد حساسیت مسواک زدم و با صابون نرم کننده پوست، دست و صورتم را شستم! علی رفته بود سر کار. او مدیر عامل یک شرکت مهندسی سازه است. ساعت ۶ از خانه می زند بیرون که ۷ آنجا باشد. من هم معمولاً با



غافلگیرش کنم و غذای مورد علاقه‌اش رو درست کنم.

-چه عالی! خوبه به خدا! کاش ما هم به ذره اختیارات شمارو داشتیم. با ما که مثل سربازای پادگان بر خورد می‌کنن اینجا!

-عزیزم، بالاخره باید به فرقایی بین به گرافیست حرفه‌ای با بقیه باشه دیگه! فکر کردی کم‌الکیه؟!

-راستی تریا به بار درست و حسابی نگفتی برام که واقعاً چطور این قدر کارت خوبه؟ انصافاً تو چی کار کردی؟ کجا یاد گرفتی آخه؟

من هم که انگار منتظر چنین موقعیتی بودم، بادی داخل گلویم انداختم و شروع کردم به سخنرانی که...

«در شماره بعدی داستان به جاهای جالب تری خواهد رسید. ادامه دارد...»

رئیس شرکت می‌گفت: «خانم عباسی همین که اسم و امضای شما پای کارهای ما باشد، برای ما مایه افتخار است!» چون رمز موفقیت نظم و انضباط است من همیشه سعی می‌کنم سر ساعت در محل کار حاضر باشم مگر استثناء پیش بیاید، و الا سعی می‌کنم ویژگی‌های یک گرافیست موفق و حرفه‌ای را همیشه با این نظم به رخ بکشم و به قول فرنگی‌ها «آن‌تایم» باشم. ولی خب همون طور که گفتم چون من خیلی حرفه‌ایم و همه جا برام دست و پای می‌شکونن با من کاری ندارن و به من خیلی اعتماد دارن! تو همین فکر ابودم که یاسمن در زدو و اجازه گرفت و وارد اتاق شد.

-سلام. خانم خانما افتخار دادن، تشریف آوردن! -سلام، بله، دیگه شاید افتخار بدم زودترم برم! چون کار دارم. امروز علی زود می‌آد. می‌خوام

دادم نگهبان مجتمع تا پارکش کند و بچه بغل وارد شدم. نامه‌هایم را از نگهبان ورودی گرفتم و با آسان بر رفتم طبقه هفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی با همکاران، وارد دفتر کارم شدم و محمدآیین را با احتیاط گذاشتم داخل گهواره مخصوص شرکتش!

من در یک شرکت تبلیغاتی خیلی بزرگ، در خیابان سرو غربی کار می‌کنم. اینجا همه نوع تبلیغات، از عکس و تکه فیلم و آگهی (تیزر) گرفته تا برنامه (بنر)های شهری و دیوارنگاره و کارت ویزیت و دفترک (بروشور) تولید می‌شود. بنده که تریا خانم عباسی باشم، مدیر بخش گرافیک شرکت هستم. تمام امور گرافیکی با مدیریت و نظارت خاص من انجام می‌شود! خدارا شکر در کارم خیلی موفقم و این جور است که آن قدر مهارت دارم و همه کارم را قبول دارند که مثلاً یک بار